

# محاكبة خوك

أسكار كوپ - فان

ترجمة  
ابوالفضل اللهدادی

فرمنگ نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۹

## فهرست

- مقدمه مترجم / ۷  
بخش اول: جنایت / ۹  
بخش دوم: دادرسی / ۳۹  
بخش سوم: انتظار / ۶۳  
بخش چهارم: شکنجه / ۸۱  
مؤخره: بازی کورها / ۹۱

همیشه تنها و بی خیال قدم می‌زند. گاه می‌ایستد تا ریشه‌ای یا گوشت تن حیوانی را بجدد که آنجا سقط شده است. پاهایش خوب با این راه‌های میان‌بر و جاده‌های سنگلاخی آشناست که گرد و خاک علف‌هایش را کامل فرومی‌پوشد. گاهی کتکش می‌زدند؛ هرگز دوستش نداشتند. او پیر نیست. با این حال پوستش سفت شده است؛ پوستی صورتی که وقتی نمی‌تواند سرپناهی بیاید باران می‌شویدش. خوش اقبالی و غریزه‌ای سخت او را به پیش می‌راند که در تنهایی زمستان و سرمای جنگل‌ها خود را به دست مرگ نسپارد. دندان‌های کثیف بزرگ و نگاه روشنی دارد. سرش کشیده است و گوش‌هایش راست می‌ایستد. از کی با هیچ انسانی سروکار نداشته است؟ نمی‌داند. روزها را شماره نمی‌کند. وقتی که این گونه بی‌اعتقاد و بی‌هدف پرسه می‌زنیم و وقتی خستگی پنجه‌هایمان را از نا می‌اندازد می‌خواهیم، نه نگران داشتن همنشین هستیم نه نگران گذار روزها.

هیچ کس دنبالش نمی‌گردد. پابه فرار نیست. وقتی بچه‌ها به او برمی‌خورند، سمتش سنگ‌ریزه پرت می‌کنند. قدم‌هایش را تند می‌کند و با سر افکنده محو می‌شود. به شرارت‌های کوچک عادت دارد. بدنش پُر از زخم‌های تسکین‌یافته است. یک جای زخم بیشتر چه تفاوت دارد وقتی کسی زخمش را وقتی نمی‌گذارد.

نفسش بوی گند لجززار می‌دهد. تنفسش کوتاه و منقطع است. نفس نفس می‌زند. تضاد عجیبی است: آرام راه رفتن و نفسی که در نایژه‌ها

خورشید طوفان شب گذشته را به سخره می‌گرفت. بخار خوشایندی از زمین به هوا می‌رفت. رنگ‌ها پُررنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آسمان و سنگ‌ها در آرامش خستگی درمی‌کردند.

او گرفتار صاعقه‌ها با هراس خانه کرده در جانش بد خوابیده بود. هرگز با آرامش طوفانی را از سر نگذرانده بود. صاعقه‌ها در اندامش طنین‌انداز بود و ماهیچه‌هایش، بی‌اینکه قصدی داشته باشد، می‌جنبید؛ تکان‌های شدیدی که فقط وقتی از جایش بلند می‌شد می‌توانست خاموش‌شان کند. پس چندمتری راه می‌رفت و دورهای کوچک بسته‌ای گرد درخت‌ها می‌زد. آن روز صبح اشعه‌های خورشید پوستش را گرم می‌کرد اما اعصابش خراش‌های شبی هولناک را در خود داشت. گاهی تیکی عصبی لب‌هایش را از هم می‌شکافت یا شکمش را بالا می‌کشید. آن شب دور نبود از بحران‌هایی که از تولد تاکنون فلجش می‌کند. ناگهان دنیا خاموش می‌شود و جسمش کوفته می‌شود و ضربه می‌خورد و خون فواره می‌زند. به‌یقین هولناک است همچون طوفان.

دم سحر رد پای بحرانِ ناتمام همه‌جا به چشم می‌خورد. بادی خشک همچون بیرق‌هایی که بر فراز دکل‌های کشتی‌ها ترق‌ترق می‌کردند در وجودش نعره می‌زد. گرسنه‌اش بود اما پی خوراک نبود. از سته‌ها و قارچ‌ها چشم می‌پوشید. به نظر نمی‌رسید حشراتی را ببیند که پوستش را می‌گزیدند، همان‌طور که به خودش زحمت نمی‌داد ریگ‌های تیزی را بیرون بکشد که